

<http://koodaki.forumotion.com/forum-f3/topic-t33-255.htm>

# ماجراهای نخودی

## عاقبت بابا

قصه نویسنده : حمید عاملی



# ماجراهای نخودی

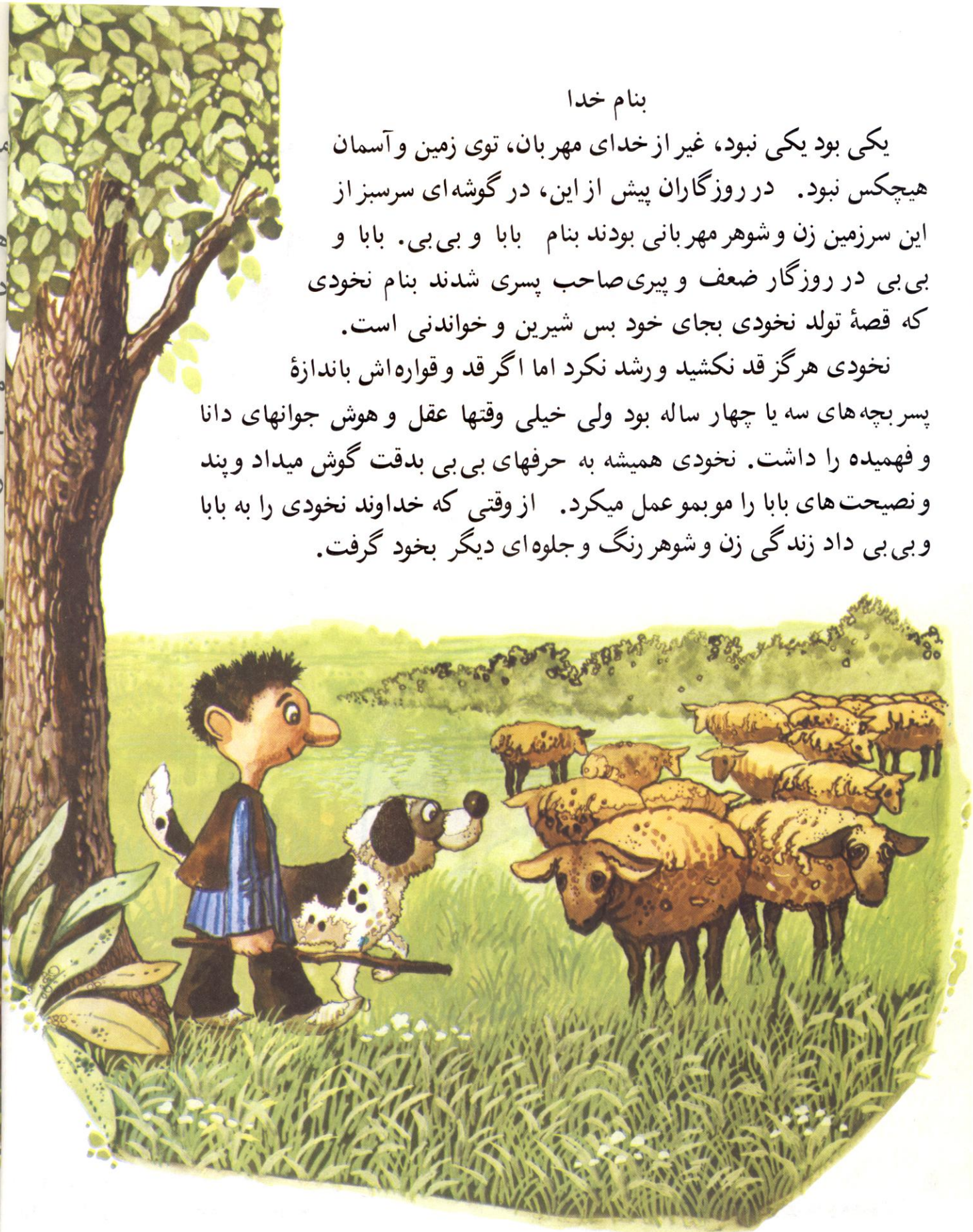
## عاقبت بابا

قصه نویس : حمید عاملی نقاشی : خاکدان



## بنام خدا

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربان، توی زمین و آسمان هیچکس نبود. در روزگاران پیش از این، در گوشه‌ای سرسبز از این سرزمین زن و شوهر مهربانی بودند بنام بابا و بی‌بی. بابا و بی‌بی در روزگار ضعف و پیری صاحب پسر شدند بنام نخودی که قصه تولد نخودی بجای خود بس شیرین و خواندنی است. نخودی هرگز قد نکشید و رشد نکرد اما اگر قد و قواره‌اش باندازهٔ پسر بچه‌های سه یا چهار ساله بود ولی خیلی وقتها عقل و هوش جوانهای دانا و فهمیده را داشت. نخودی همیشه به حرفهای بی‌بی بدقت گوش میداد و پند و نصیحت‌های بابا را موبمو عمل میکرد. از وقتی که خداوند نخودی را به بابا و بی‌بی داد زندگی زن و شوهر رنگ و جلوه‌ای دیگر بخود گرفت.



بابا ک  
میرد و بی  
آن ز  
هیچوقت  
دل آن زن  
بابا ب  
میرد تا  
جدا میک  
روزها گ

بابا که کارش چوپانی بود هر روز صبح زود گوسفندهای ارباب ده را برای چرا به صحرا میبرد و بی بی هم با عشق و علاقه سرگرم انجام کارهای خانه میشد.  
آن زن و شوهر بعد از تولد نخودی دیگر هرگز احساس کسالت و خستگی نکردند و هیچوقت هم از درد و غم روزگار ناله سر ندادند. چون نخودی چراغ روشن خانه و مایه امید دل آن زن و شوهر شده بود.

بابا برای تربیت نخودی سعی بسیار میکرد و هر روز صبح نخودی را همراه خود به صحرا میبرد تا راه و رسم چوپانی را باو بیاموزد، او هر روز تعدادی از بره های جوان را از گله بزرگ جدا میکرد و همراه توله سگی که هنوز یکسالش نشده بود بدست نخودی میسپرد، نخودی هم روزها گله کوچک را در کنار گله بزرگ میچراند و درس زندگی کردن میآموخت.



روزگار بر بابا و بی بی و نخودی بخوبی و خوشی میگذشت تا یکروز بعد از ظهر که بابا و نخودی در صحرا ناهارشان را خوردند و بعد از صرف ناهار نخودی بره ها را به همراه توله سگ بشمال صحرا برد، ولی گوسفندهای بابا در همان اطراف مشغول چریدن بودند.

بابا در زیر سایه همان درختی که برای خوردن ناهار کنارش نشسته بود تخته سنگی را زیر سر گذاشت و چشمهایش را بست تا برای رفع خستگی یکساعتی بخوابد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بابا بخواب سنگینی فرورفت.

مکانی که آنروز بابا و نخودی گله های خودشان را برای چرا برده بودند نزدیک شکارگاه



مخصوص حاکم بود که آن شکارگاه قرق اعلام شده بود، یعنی هیچکس حق نداشت که بدون اجازه حاکم وارد آن مکان بشود.

در همان دقایقی که بابا بخواب فرو رفته بود گوسفندهای گله برای چریدن بطرف شکارگاه حاکم رفتند و مشغول خوردن علف تازه و سرسبز آنجا شدند. گوسفندهای گله بابا همچنان در میان علف‌های تازه و فراوان شکارگاه حاکم میچریدند که ناگهان ماموران مخصوص سر رسیدند و با چوب و لگد بجان آن حیوانات زبان بسته





افتادند. ماموران ظالم حاکم سر و دست تعدادی از گوسفندها را شکستند. صدای بعب  
گوسفندان بلند شد و گله از هم پراکنده شد. از شدت داد و فریاد و سر و صدا بابا از خواب  
بیدار شد و با تماشای ماجرا سراسیمه بسوی ماموران حاکم دوید و بر سرشان فریاد کشید که:  
— ای بی انصافها چرا شرم نمی کنید. شما با این حیوانات زبان بسته چکار دارید؟ چرا از  
خدا نمیترسید؟ چرا این گوسفندها را کتک میزنید؟

ماموران حاکم چون بابا را در مقابل خود دیدند و داد و فریاد او را شنیدند همگی ساکت  
و بیحرکت ایستادند ولی سردسته ماموران چند قدمی بطرف بابا رفت و با فریاد باو گفت:  
— فضولی موقوف پیرمرد، بگوبدانم با اجازه چه کسی گوسفندان خود را اینجا آورده ای؟  
مگر تو مرد ابله نمیدانی که این منطقه قرق جناب حاکم است؟  
بابا با متانت و آرامی گفت:



— من میدانم که این محوطه قرق است، اما قرق بخاطر این است که کسی جز جناب حاکم شکارهای چاق و پروار اینجا را صید نکند ولی علف‌های سبز شده روی زمینش که دیگر قرق نیست. این زبان بسته‌ها فقط مقداری علف را خورده‌اند، آیا خوردن علف‌هایی که دوز دیگر خشک میشود گناه است؟ رئیس ماموران حاکم با بی ادبی بیشتری فریاد کشید.

— پیرمرد این فضولی‌ها بتو نیامده، چون برخلاف دستور جناب حاکم رفتار کرده‌ای هم تو را بزندان میبرم و هم گوسفندان تو را به نفع جناب حاکم ضبط می‌کنم.



بابا وقتی متوجه تصمیم سردسته ماموران حاکم شد فریادش را بلند کرد و گفت:  
— شما حق چنین کاری را ندارید، هم این گوسفندها صاحب دارد و هم علف‌های این  
زمین متعلق بخداست. همچنانکه حاکم می‌تواند از شکارهای این منطقه استفاده کند  
گوسفندهای من هم میتوانند که علف‌های اینجا را بخورند. شما حق زندانی کردن مرا  
ندارید، من به همراه شما نخواهم آمد.

سردسته ماموران وقتی آن حرفها را از زبان بابا شنید فریادش را بلندتر کرد و به بابا گفت:  
— الان دستور میدهم تا زبان دراز تو پیرمرد جسور را از ته ببرند، سپس با فریاد بماموران  
خود دستور داد که:

— این پیرمرد احمق را ادب کنید. ماموران هم با شنیدن دستور با چوب و لگد بجان بابا  
افتادند. سر و صدا و گرد و خاکهای ایجاد شده باعث شد تا نخودی که قدری دورتر از آن  
محل مشغول چرای بره‌ها بود متوجه ماجرا بشود.

نخودی با عجله چوبدستی خودش را برداشت و بطرف محل ماجرا دوید و موقعی که بآن  
محل رسید هنوز ماموران حاکم با چوب و لگد مشغول کتک زدن بابا بودند و بابا همچنان زیر  
دست و پای آن بیرحم‌ها ناله و نفرین میکرد.

وقتی نخودی بالای سر بابا رسید دیگر نا و رمقی در تن بابا باقی نمانده بود و از سرش نیز  
خون جاری بود.



نخودی چون ببر خشمگین بسوی مأموران حمله کرد که یکی از آنها لگد بسیار محکمی به پهلوی نخودی زد. نخودی نیز بگوشه‌ای پرتاب شد و بنای نالیدن و گریه را گذاشت. بعد از آن عمل وحشیانه مأموران حاکم بسرعت گله گوسفندان را جمع کردند تا بهمراه خودشان





ببرند و چون سگ بزرگ گله بنای پارس کردن و حمله بمأموران را گذاشت، یکی از مأموران تیری را به پهلو سگ نشانه گرفت که تیر به هدف خورد و سگ نیز بگوشه‌ای افتاد و زوزه‌ای کشید و مرد.

نخودی با آنکه از درد پهلو آرام و قرار نداشت با هر زحمتی بود خودش را ببالای سر بابا رسانید و با گریه دست کوچک خودش را بر سر بابا که خون از آن جاری بود کشید.



بابا که خون سر و صورتش را آغشته کرده بود با دیدن نخودی دست خودش را بلند کرد و بر سر نخودی کشید و ناله کنان گفت:

— پسر، من دارم میمیرم، این ظالم ها مرا بدجوری کتک زدند، خیلی وقت است که خون از سر و صورت من می ریزد، باید بدانی که من قربانی ظلم و جور حاکم بیرحم شده ام، پسر در این لحظات آخر زندگی از تو دو خواهش دارم، خواهش اولم این است که بی بی را هرگز تنها نگذاری و همواره به حرفهای او گوش کرده و به نصایحش عمل کنی زیرا که او





مادر تو و خیرخواه تست و بدان که بی بی هم در این دنیا جز تو کسی را ندارد و نیازمند کمک های تست. اما خواهش دوم من از تو این است که وقتی بزرگ شدی، اگر قدرتی پیدا کردی باید سعی کنی که انتقام خون مرا از حاکم ظالم بگیری تا بقیه مردمان از شر ظلم و ستم او راحت بشوند.

چون سخنان بابا به پایان رسید او ناله ای کرد و جان بجان آفرین تسلیم نمود. مرگ بابا باعث شد که نخودی هم طاقت و اختیار خودش را از دست داده و همانجا از هوش برود. بعد از چند دقیقه یکی از اهالی ده از آنجا میگذشت و آن صحنه را دید و بسرعت بطرف ده دوید



و مردم ده را خبر کرد. هنوز یکساعت نگذشته بود که عده‌ای از اهالی ده آمدند و اول نخودی را بهوش آوردند و سپس جنازه بابا را بر سر دوش گرفتند و لااله الاالله گویان بجانب ده روان شدند، نخودی همچنان که گریان و نالان بدنبال جنازه بابا میرفت میگفت:

— من به بابا قول داده‌ام که انتقام خون او را از حاکم ظالم و از ماموران بیرحمش بگیرم، باید هر طور شده به قول خودم وفا کنم، زیرا که بابا را ناجوانمردانه کشتند و خونس را به ناحق بر زمین ریختند.



وقتی جنازه بابا را به ده بردند کسی از ترس حاکم جرات نکرد تا حقیقت ماجرا را بیان کند و همه بدروغ گفتند.

«خدا بیامرزش پایش به سنگ گیر کرد و بر زمین افتاد و مرد» نخودی هم در حالیکه بی بی را دلداری میداد به انتقامی که باید از حاکم ظالم میگرفت فکر میکرد.

پایان



# از این سری منتشر شده است :

۱- تولد نخودی

۲- عاقبت بابا

۳- نخودی و ملکه مورچه ها

۴- قصه گربه سفید

۵- نخودی و کره اسب سفید

۶- بی بی درزندان حاکم

۷- توطئه حاکم

۸- سقوط حاکم



نام کتاب: عاقبت بابا

انتشارات: دهداری

فیلم: پویه گراور

چاپ متن: عدل

چاپ جلد: بیکان

چاپ چهارم: ۱۰۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار: ۱۳۶۸

قیمت ۱۵۰ ریال

۳۵۰



بازاریابی و تبلیغات: محمد شجیب معتمد  
۵۳۶۲۵۳

<http://koodaki.forumotion.com/forum-f3/topic-t33-255.htm>